لوامع الحسن و بدایع العشق

نظم و نثر

میرزا ابراهیم شیدا

ک ۸

۴۹۸۳

۳ جمعه نقاشی از آقا

قطعه عکس



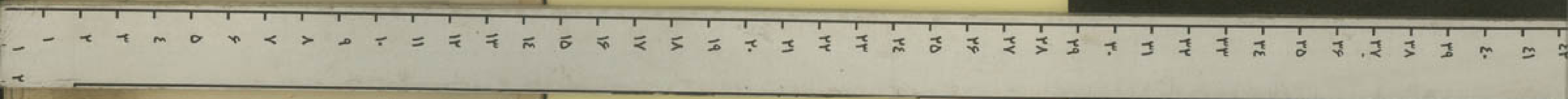


لوامع الحسین و بدایع العشق
نظم و نثر
ضیاء الدوله [illegible]

۳ صفحه نقاشی از قاجار با یک قطعه عکس







شرح احوال این گرفتار بدرد هجران

جان بجانان هدیه دادن عاشقان را غایت است : مفلسان را با کریمان کارها دشوار نیست
هر که باید هرچه خواهد در حق ما گو بگوی : زانکه بر عشاق جز بدنامی اغیار نیست
عقل را در عشق ویران که بود کار درست : عاشقان را ره دهند و عاقلان را بار نیست
زر چه باشد سر فدا در دوست باید کرد و بس : من چرا گویم بدستم درهم و دینار نیست
گفت خواهم کوس رسوائی زنم بر بام و چون : هیچ بیمی مر مرا از کند و بند و دار نیست

پوشیده نماند هر که را لطافت طبع بر حد کمال است لاجرم شیفته خط و خال معشوق مجازی شده طوق محبتش را بر گردن نهاده رفته رفته پی بحسن معشوق حقیقی برده گرفتار بصورت نگار ازل خواهد شد

عشق سریست که جبریل با او محرم نیست : عشق رمزیست که جز لطف خداش همدم نیست
عشق سلطان سراپرده ملک قدم است : محرم اندر حرم عشق بجز آدم نیست

چنانکه ابلیس علیه اللعنه در عشق حضرت آدم کوس اغوائی گفت و رقیب شد که چرا معشوق از نظر محبت بعاشق دیگر بیفکند للمولوی

ترک سجده از حسد گیرم که بود : این حسد از عشق خیزد نز جحود

از

ازینجهت است که پیوسته اغیار رد میکنند تا معشوق را از عاشق باز دارند و گرفتار دام محبت را رسوا و بدنام سازند

این چنین بیچاره کیها صد هزار : خوی عشاق است باید در شمار

عرفا عشق مجازی را دلیل راه عشق حقیقی و مفاتیح قرب حق تعالی دانسته اند فحوای المجاز قنطرة الحقیقه و حکما عشق را فنی از فنون مالیخولیا شمرده اند که بسبب صورت جمیل عارض طبایع لطیف میشود و بعضی بیان کرده اند که بدون تعلق خاطر بمحبوبی انسان را ترقی احوال بهیچ وجه روی نخواهد داد بیت

ز آفرینش اگر حاصلی بود این است : که دوستی بنشیند دمی برابر دوست

ولی عاشق را در محبت جان نثاری و در سر افشانی تن بجود دادن و دل بر صبر نهادن شرط است چون این بنده مستر حسام الشعرا همه این صدمات را خورده و ملامتها را کشیده بودم خواستم در حسن و عشق رساله نگارم و عشاق را بیادگار بگذارم تا اهل ذوق بخوانند با دست خالی ببازار عشق قدم نزنند والسلام

رب یسر ولا تعسر

رسالهٔ لوامع الحسن وبدایع العشق

بسم الله الرحمن الرحیم

آنرا که دل از عشق پر آتش باشد ÷ هر قصه که گوید همه دلکش باشد
تو قصهٔ عاشقان همی کم شنوی ÷ بشنو بشنو که قصه شان خوش باشد

ستایش بی قیاس صانعی را سزاست که بمشاطگی کلک قدرت در جوهر حسن جاذبه نهاده است که بی هیچ طنابی کشنده است و بی هیچ سلاحی کشنده بی حیلهٔ تیر و شصت و وسیلهٔ بازو و دست مالکی دارد که باعانت شوق و ذوق گردن شیران فرو تابد سرپنجهٔ دلبران بکمند

ای که پیوسته مردم چشمت ÷ بتماشای حسن مشغول است
هیچ دانی کمند خوبان چیست ÷ موی مفتول و جعد مرغول است

ابروان

ابروان بتان ماه جبین ÷ تیغ مصقول و سیف مسلول است

پادشاه خوبی و صباحت و دارای حسن و ملاحت را از خط و خال و جعد و جمال مژگان و ابرو و قامت دلجو لشکریست جرار که بظاهر مکسورند بباطن منصور بصورت شکسته اند بمعنی درست

شعر

جعد جانان که در نظر هیچ است ÷ در نهان چون کمند پر پیچ است
در فتورش مبین که فتراک است ÷ تار او جفت مار ضحاک است
سستی او مبین که سخت سر است ÷ هر چه ش از کمند سخت تر است
بنظر موی کم بها بینش ÷ بجگر خوی اژدها بینش
گر ز سختی شود دل آهن خوی ÷ او چو آهن رباست آهن جوی

زلفین شاهدان حلقه های زره است گیسوان مهوشان کمند پرگره

قطعه

داود اگر ساخته زره از آهن ÷ از موی زره ساخته لیکن صنم
از جوشن او طرفه تر است این جوشن ÷ کین جوشن جان آمد و آن جوشن تن

سپاس قادری را رواست که از دندان و لعل خندان معشوقان مفرح جان ساخت و مظهر کانهن الیاقوت والمرجان

شعر

شیرین پسران که لعل خندان دارند ∴ در حقّهٔ لعل دُرّ دندان دارند
هر دُرّ و گهر که در صدف دارد بحر ∴ در لعل لب این بتان دو چندان دارند

قامت لعبتان را کمال سرو است و بالای دلبران را خرام تذرو
که فتنه مقلّد آن قدّ و بالاست و قیامت تابع آن خرام زیبا **شعر**

فتنه تقلید قدّ یار کند ∴ همچو مأموم در قفای امام
پیرو اوست در رکوع و سجود ∴ تابع اوست در قعود و قیام

زهی خالقی که بناگوش نقره سیمبران را از سبزه خط معنبر کرد
و ماه منوّر را محاط مشک مدّ و بدر تمام را محصور هلال
عید کرده اند و اهل دل را فریفتهٔ آن سیاه و سپید بل هم
فی لبسٍ من خلقٍ جدید **رباعی** برخدّ سمنبران دمد خط سیاه

مانند شب سیاه پیرامن ماه ∴ از ماه دمد مشک زهی صنع اله
لا حول و لا قوّة الّا بالله ∴ دهان و میان ماه جبینان

بودی است موهوم و موجودی است معدوم و مجهول معلوم لب
هست اگر بر نیست خواهی نکته بین در میان **شعر** ∴ نقش اگر بر هیچ جوئی آن سخن بین در دهان

گر دل مشتاق نبود زان چراغ استخوان ∴ جسم عشّاق از نگشتی این از چه نشانش

تعالی بمثالی که دل سنگین خوبان را در بر سیمین چنان آفریده است
که پنداری حدیدی در حریر پیچیده اند یا خاره در حریر **غزلیات**

دل سخت بین که یار در میان سینه ∴ عجب است سنگ خاره که در آبگینه دارم
دل خویش را ز سختی همه سنگ خواهد ∴ بهمین قرینه دانم که بکوه کینه دارم

رفتار گل رخان را صفت رعنائی است و رخسارشان را سنخ زیبائی **شعر**

بالای پریرخان بود روز قیام ∴ رخسار شکر لبان بود ماه تمام
آن را چو الف میان جان است مکان ∴ این را چو روان در دل بشکسته مقام

تقدّس بمانندی که از غرّهٔ هر صبیحی صبح صادق و از طرّهٔ هر ملیحی
لیل غاسق پدیدار کرده این را آیتی نمود آن را روشن این را سیاه
ساخت آن را چون چشم معشوق را کحیل آفرید جسم عاشق را علیل
آن را مظهر فتح و دلال خواست این را مصدر رنج و ملال در نگشت
موی پیچان و زلف پیچان حیلت و خالی نهاد که از هر حلقه
حلقی را به بند و از هر شکنج شهری را بکند آرند **تغزّل**

بسکه دل دزد شد از زلف سرانداز او ٭ ببریدش سر و گفتا بود این کیفر او

دزد را دست بقانون سیاست ببرند ٭ زلف دزدی است که باید ببرند سر او

این عجب‌تر که چو این دزد ببریدند سرش ٭ سر زند دزدی دل بیشتر از پیکر او

سر ببریده نکند دزدی کس گفت آری است ٭ رسم دل دزدی از آن زلف جادوگر او

نیست یک صاحب دل در همه عالم که چو من ٭ مانده باشد ز چنین دزد دل اندر بر او

پس از این ستایش و سپاس صلوات زاکیات بی نهایت بر خواجه وجود و مظهر معبودی باد که چون آفتاب شریعت از مشرق نبوتش بدرخشید از صوامع ملکوت این ندا بشنید غزل است

روحی فداک انضیم بطحی لقب ٭ آشوب ترک و شور عجم فتنه عرب

کی نیست در جهان که ز حسنت عجب نماند ٭ ای در کمال حسن عجب‌تر ز هر عجب

گیسوت تا شبات رخت آفتاب روز ٭ واللیل والضحی ستر او روز و شب

خاتمی که چون نور ملاحت از جمالش بتافت کلام انا املح من یوسف بشهودی در آن دم روح الامین بیمین برد در ایوان جلالش بنوشت

شعر

انا املح چو حدیث تو در افواه انداخت ٭ قصهٔ یوسف مصری همه در چاه انداخت

ومنقبت

ومنقبت فراوان بر ابن عم و وصی و خلیفهٔ بلا فصل و داماد شاه باد که زبان قلم بر لوح محفوظ در صفات شان رقم کرده است منقبت

دارد دو دست ایزد دادار هر دو است ٭ یکدست مصطفی و دگر دست مرتضاست

هستند این دو کارکنان خدای و بس ٭ این معنی قدر بود آن معنی قضاست

در زیر این دو دست که نیروی ایزدند ٭ هم جنبش ستاره و هم گردش سماست

درود بی پایان بر ذریه و عترت پاک شان که هر یک ظهور کمال هستی و مرآت جمال حق پرستی هستند صلوات الله علیهم بیت

بزن بدامن علی و آل او دو دست ٭ گردند تا که رهنمایت براه راست

اما بعد چنین گوید این ثناگستر شهریار مهر انگشتری محمد ابراهیم المتخلص بمشتری و ملقب بحسام الشعرا که مسقط الرأسم ارض اقدس و مشهد مقدس حضرت رضا علیه الآف التحیة والثناست پدرم از خاک پاک شیراز است از طرف مادر بچهار واسطه نسبم منتهی میشود بمیرزا طاهر متخلص بوحید که وزیر شاه طهماسب صفوی بوده است

در هزار و دو صد و چل از عدم ٭ من زدم در عرصهٔ عالم قدم

شیرها در ساخت کامم را چو شهد ∴ تا بدادم تن بقید و بند مهد
چون مرا شیر محبت مام داد ∴ بر رخم صد در ز محنت بر گشاد

بعد از انقضای عهد کودکی چون ده سال از سنم بگذشت پدر به دبستانم فرستاد ذکاوت فطری و استعداد ذاتی باعث در مدت دو سال دارای دانستن هر کتاب پارسی شدم خصلت موروثم که از جد مادری وحید داشتم طبع بر سرودن اشعار اقبال نمود در اول تکلیف منجم زادهٔ زهره بنا گوش ماه جبینی گرفتار گردیدم بحکم مهر و محبتش مشتری تخلص نهادم اول شعری که در مذهب عشقش گفتم باری

ای منجم زادهٔ اختر شناس از خدا ∴ بار وصلم چون ندادی از دلم بردار
بعد از این با کس نگویم درد عشقت گریه هم ∴ غیر باد صبحدم را هم ندارد غمباری

گاه گاهی که از شرارهٔ عشقش بیقرار میشدم دوستان مهربانم از راه ترحم بدیدار منجم زاده خورسندم میساختند این اشعار شیخ سعدی علیه الرحمه را نخوانده بودم که در قصایدش فرموده است بیت

زمام عقل بدست هوای نفس مده ∴ که گرد عشق نگردند مردم هشیار

مثال

مثال کردن آزادگان و خبر عشق ∴ همان مثال پیاده است در کمند سوار

چون اول عهد شباب و غرور جوانی و شهوات نفسانی بود دقیقه از خیال منظور غفلت نداشتم تا سنین عمر بهجده و بیست رسید بصنعت مذهبی و نقاشی شوق پیدا کردم لراقمه فوق گفته

یکدو سالی هم سوی آن رفتیم ∴ تا برنگ آمیزش آگه شدم
که ز شور عشق با موئین قلم ∴ صورت دلدار میکردم رقم
که بروی صفحه با صد آب و تاب ∴ می نمودم طرح گلهای خوش آب

لغایت از حالت محبت من با دلدار آگهی یافتند از هر سو تاختند تا سنگ تفرقه میان این دلداده و منظور انداختند تا بفراقم مبتلا ساختند دل بهوای معشوق دیگر هوا گرفت تا جبر بی صدمش کرد بدامش افتادم طبع دوی در ترقی نهاد تا هنگام اغتشاش خراسان و آمدن حمزه میرزا و حسام السلطنه سلطان مراد میرزا و فراهم آمدن اهل ارض اقدس محصور شدند از شهر مهاجرت باردوی شاهنشاهی نمودم با جعفر قلیخان نصرة الملک سرتیپ قاجار آشنائی و رسم ثناخوانی بهم رسید

کمال به بود اندر جهان ز مال و منال ؛ خوش آنکسیکه کند سعی بهر فضل و کمال

در اردوی بکوهش جعفرقلیخان اقران و امثالش این شعرها سروده‌اند تضمین شعر

تا صفحهٔ زمین نام و نشان خواهد بود ؛ سنگ طالب کمال ورد ما خواهد بود

گوئیدم پیش برو پیش برو سنگ بزن ؛ آخر این برج به پیش است چنان خواهد بود

گر ز شهزاده دو صد بار بما حکم شود ؛ ما همانیم که بودیم همان خواهد بود

این بنده چون عنایتها از جعفرقلیخان دیده بودم در جواب اشعار سرودم الجواب

تا جهان از شهنشاه جوان خواهد بود ؛ طاعتش بر تن ما بر دو زبان خواهد بود

ناصرالدین شه غازی که شب و روز ؛ جان نثاری بدهٔ جمله عیان خواهد بود

گر شود حکم بما خواه برش خواه کشتن ؛ نه بزرگی تقدم بلکه بجان خواهد بود

ز حسودان بجهان نام و نشان کم بادا ؛ تا زمین خانه و هم نام و نشان خواهد بود

بواسطه این اشعار جواب بحضور والا حاکم السلطنه رسید قصیده

چهل تومان برات انعام مرحمت کرده به جعفرقلیخان برات بحضور برده تا

التفات فرمایند در حاشیه برات دستخط شد الیصف اولی

والنقد احسن میرزا محمد حسین گرفت و ده سی بیت نقد داده شد

باتمام

باکمال حرمت و شادکامی در اردوی مظفر منصور شهریاری مصاحبت

و معاشرت بزرگان درگاه عم شاهنشاه و سران سپاه لیلاً و نهاراً

بسر میبردم تا آنکه کار سالار پایان دار شد شفیع برانگیختند که

شاهزاده کامکار نفار ایشان بدهد تا در شهر را بگشایند و از

در اعتذار و اطاعت در آیند این مدیحه درین باب سروده شد حکایه

امیر با عفو و بخشش در خراسان آمد ؛ تا بسازی مشکلات خلق آسان

این همان شهر است کز آبادی بسیار بود ؛ بهتر از قصر بهشت و باغ رضوان

این همان شهر است کاندر بارگاه شاه او ؛ قدسیان هستند صبح و شام دربان

حالیا از فتنه سالار و قوم خیره سر ؛ باغ و راغ و کاخ و قصرش گشته ویران

خواست آتش سازد از این فتنه شهر ؛ بخت یار او گشت و عون یزدان

تا بمیوه رفت شاه و او روان شد در گریز ؛ ناصرالدین شاه شد دارای ایران

شاه و دستورش اتابک از پی تسخیر ملک ؛ سرور را دادند عز و جاه و فرمان

تا کنی خالی ولایت را ز خیل بد سگال ؛ از عنایات خداوند جهانبان

با همایون فال و با بخت بلند افراشتی ؛ رایت لشکرکشی بر اوج کیوان

آمده از عقل و رای و کوشش بیدار بخت ∴ خاصه بر سالار با روا اهل طغیان ای ملک

جوهر شمشیر و تیرت آیت اندر مصاف ∴ کند کز کان ستم راحیلت و دندان

فتنه جویان را تو کردی چاره بر آن گاه ∴ چاره فرعونیان موسی بن عمران ای ملک

نصرت و فتح و ظفر بسته است از روز ازل ∴ تا دم شمشیر خونریز تو پیمان ای ملک

کز حسام السلطنه شاهت لقب عهد از سبب ∴ زانکه هستی سلطنت را تیغ بران ای ملک

بر تو عجز آورده اند اهل خراسان و همه ∴ گشته اند از کردهای خود پشیمان ای ملک

جرم شان را گر ببخشائی روا باشد روا ∴ ور کشی با تیغ شان عدلست و احسان ای ملک

این قصیده مطول است چون بیت اشرفی از قصیده اول کسر یافته بود.

در صله این چکامه پنجاه عدد ∴ از آن خزانگی زرد چهره لاغر

که صفراء واقع لونها تسرّ الناظرین بود سرافراز فرمودند روز بروز

کار اهل شهر از بدبختی پریشان میشد و هفته بهفته فوج و سوار

و توپخانه علیحده از دار الخلافه بلشکرگاه سلطانی می آمد

اعیان و اشراف شهر مصمم شدند سالار و پسرانش و برادرانش را

گرفته بحضور عم شاهنشاه بیاورند ناگاه گریخته بپناه بارگاه امام علیه السلام پناه بردند

تا آنکه

تا آنکه شهر مشهد را سپاه ظفر همراه شهریاری مفتوح نمودند

این بنده مشتری که بعد حکری مخصوص و الا سرافراز بودم سرودم

از عزم تو و عون اله ای ملک ∴ گردید قوی دولت شاه ای ملک احسنت

خورشید ظفر تافت چو از شرق تیغت ∴ شد روز بداندیش سیاه ای ملک

هستی تو مراد دل سلطان و بفتح ∴ نام و لقب تو است گواه ای ملک احسنت

یک طاقه شال کشمیری خلعت سرافراز فرمودند شاهزاده

عدو بند عدالت گستر خط عفو بر جرایم اعمال رعایا و برایا

کشیده سالار و برادر و پسرش را بجزای طغیان خویش رسانید

بیت

ملک را شهزاده عادل چنین باید چنین ∴ قهرش اندر آستان و مهرش اندر آستین

دوستان از احسان و عفوش همیشه شادکام ∴ دشمن از شمشیر و خشم او بخاک اندر دفین

پس از فتح خراسان چندی نگذشت که ایالت مملکت بشاهزاده

بخشنده بیهمال فریدون میرزا برادر بزرگ حسام السلطنه رسید

و تولیت روضه رضویه بنوذ نظام برادر بزرگ میرزا آقاخان

صدراعظم رسید با وزارت فریدون میرزا نانجلی تمام بخراسان

در سنهٔ هزار و دویست و هفتاد این ستایشگر در رکاب والا
حسام السلطنه بعراق آمده و در دار الخلافه رحل اقامت افکندم
یکشهر پر کرشمه و خوبان ز شش جهت ÷ من مشتری بدام هوس مبتلا شدم
ماه اول ورود که ذیحجه بود در عید غدیر بمحفل صدر اعظم چ
که بی نظیر بدا ز رای و فکرت صائب ÷ چنانکه نزد ملوک دیالمه صاحب
با شعرای مدیح سرا راه یافتم ان وزیر روشن ضمیر سخن شناس
چکامه را چون بشنید از روی مهر برپسندید بمیزان طاهر بکار برده دیباچه
شرح احوال مشتری را در کنج شایگان نگار بصله شایسته خورسندم
ساخت نظر رحمت اولیای خداوند فرق افتخارم از ذروهٔ خاک
بر اوج افلاک رسانید بمجهد سرودن ترجیع بند هجو فروغی خاقانی
در رومی که ترجیعش این است ترجیع نخست باید کادن ز فروغی
ازان سپس زده خاقانی در رومی ÷ بخاکپای اقدس همایونی
روحنا فداه مشرف شدم و در مخاطبه اشعار عطا بیرون همایون
ازان دو شاعر قادر سبقت گرفتم نزد ابنای ملوک و امرا و وزرا

معروف

معروف و مشهور شدم از اخلاق حمیده ام همه خوبان شهر مشتری شدند
جذبهٔ عشقی که با منجم زاده معشوق وطن داشتم برخسار شاهدان عراق
بعوض کرد ذوق و شوق عهد شباب با محبت ذاتی یار شد بوی شیر میخواهد
شعر
هرکه معشوقی ندارد عمر ضایع میکند ÷ اختیار این است اگر در دست داری اختیار
عشق در عالم نبودی گر نبودی روی زیبا ÷ گر نبودی گل نخواندی بلبل بر شاخسار
پیوسته با هر طرفه در غزل می نشستم در هر منظری با منظوری سر میبردم
در هر راهی با یک ماهی میگذشتم در هر صحرائی با یک سرو بالائی
قدم میزدم در هر بستانی با دلستانی می چمیدم از بوستان گل وصال
میچیدم تا سنین عمرم بپنجاه و پنج رسید اندک اندک آتش جوانی فرو نشست
آرزوها از دل برخاست در گوشهٔ عزلت بخزیدم ناگاه کودکی از اهل
کاشان دلم را صید کرد و بقید آورد چ از پس پنجاه و پنج عشق ز من کرد یاد
از بر من رفته بود باز بمن رو نهاد ÷ خویش و تبارش آگاه شدند معشوق
بکاشان فرستادند از فراقش حالت جنون بهم رسید بتائید توفیقات
الهی بعزم طواف مکهٔ معظمه روی بکاشان نهادم این شعار ورد زبانم بود

انجو شا کاشان وجان بود هوش : که بود در درد مرا انجا دواش
چون در انشهر است جای روح پاک : چون بمیرم کو بمیش روح بداك

با همسفران مع بکاشان که رسیدم معشوق وفادار بدیدن آمد با رخساری چون گل سرخ از شرم عرق کرده سبب مهاجرت را پرسید جواب دادم

مقصود همین بود که معشوق رخت ایدست : ما را سوی خانه معبود کشاند
المنة لله کشاید امید است : با خیل سعادات بمقصود رساند

این سخن را که شنید بی اختیار اشک از دیده فرو بارید گفت عاشقی این محنتها را دارد که از بیصبری گرفتار محنت را محنت سفرها مشقت و تعبی میفرستد بدشت و بیابان آواره اش میکند گوید غزلی بیت

عشق و مستوری نهم دو ربند لله عشقبازی : آنکس این ره دکین شیشه در پا دارش

گفت اگر در عاشقی صادقی در کاشان بمان پاسخ دادم اگر چه بیت

چشم مسافر چو بر جمال تو افتد : عزم رحیلش بدل شود باقامت

ولی چون راز عشقم آشکار شده و اغیار را ازاینمعنی آگاه کردیده اند مشکل است بگذارند یکدو روز دفعه از خرمن حسنت بوسه ربوده توشه بردارم

ناگاه

ناگاه از کاروان سالار بانگ الرحیل برخاست آن یار با وفا سرود بیت

با کاروان بگوئید اول اشک چشم : تا برشته بندید محمل بروز باران

تسلیتش دادم و مجبور باد کاری یکجلد کلام الله و زاد المعاد و یک کلیات شیخ و چند جزوه از غزلیات خود که در فراقش گفته بودم و یک شاهیته نقد از زر و سیم صورتش را بوسیده وداع کردم که رخصتش وداعیه

چون دید محمل من و یاران هم سفر : اندل کشید آه و زهجران گریست زار
با ناله گفت ای شده از عشق روی من : آواره از دیار و رسیده شهرها
هرچند غیر جور و جفا در محبتم : بهره نبوده بهر تو ای مبتلای دار
میکردمت گمان که زعشاق بوالهوس : هستی و جز وصال نخواهی از این نگار
اکنون که عشقبازی حقیقی بدیدمت : راضی نیم بدوریت ای یار غمگسار
آن خارها که بودت از عشق من رسید : از هجر تو شود مژه در چشم من چو خار
چون این سخن بگفت بت ماهروی من : بر زد ز آه کرم بجان و تنم شرار
بسترد مشک زدیده سرشک و بگفتمش : ایجان و دل فدای تو اشک بنقده مدار
با آه و ناله ان شه خوبان وفق من : با حالت فکار بمحمل شدم سوار

تفصیلات از کاشان حرکت کردن در سفرنامهٔ مکه مفصل نوشته شده
تا آنکه با سعادت و اقبال بعد از یکسال و نیم بدار الخلافه مراجعت کردم
و روز و شب خود را حفظ میکردم مبادا به بلای عشق گرفتار شوم مصرع
آمدم بر سرم از آنچه میترسیدم روزی بدکان عطاری گذرم افتاد شکرفروش
پری سیمبری دیدم گویا هزار فتنه در گوشهٔ چشمش خفته صباغ کلک صنعت
در عارضش شکفته بیت چشمش بخون زده باده ولی بوده در خمار : رویش بدون شاهد
مشاطه پرنگار : لعلش تو گفتی آنکه بود چشمهٔ حیات : در چشمهٔ حیات مسیحی
اگر بود بجز از این بجز بود نبود اگر بود را سایه بود سایهٔ نور بیت
چون دید چشم آن پسر مشتری جبین : او را شدم بجان و دل و دیده مشتری
آن شکر فروش را دیدن همان و دل از دست دادن همان بیت
چون عشق بدل نشست صبر از سر جان : وز جسم من بیدل یکباره توان رخت بیت
تا یکسال بهمان تماشای جمال و خط و خالش قناعت داشتم بعد از دو سال
چون در عاشقی پاک و بی عیب دید از در محبت در آمد ناگاه خویش و تبار
ناکارش آگاه شدند او و پدرش را بر سر ایشان انداختند بجهة انظار بیشانه

حواس

حواس دست داد حالت جنون بهم رسید راز خود را بیکی از دوستان
که فهرست ادب و عنوان حسب بود آشکار ساختم و از حقیقت عشق
سئوال نمودم اول بیهوده بتمهیدات رنگین و تقریرات شیرین از این عالم

گرفتارم ممنون ساختند و مقالات بمقاماتی رسیدم که دل

شرح دوست ناصح

در بوم بجوش وجان مجروش آمد اندوست غمکسار چنین وجود
بدانکه عشق وصف نخواهد زانکه وصف هرچیزی بعد از
شناختن حقیقت اواست شعر دره عشق نشد هیچ کسی محرم راز
هرکسی برحسب فهم گمانی دارد ٭ هنوز حقیقت عشق باکمال
وضوح نزد عقلا مبهم است با اینکه معلوم است لا یعلم قطعه
نهان است از نظرها جرم خورشید ٭ ز بس کان جرم پنهان آشکار است
تو گر انجرم را در آب بینی ٭ نه جرم روشن است آن جرم تار است
اینکه گفته اند العشق نار موصدة تطلع علی الافئدة یا گویند العشق
جنون الهی این بیانات رسم ناقص است نه حد تام و شنیده
که عشق یا حقیقی است یا مجازی این بیانات تقسیم اعتباری است
از آنکه عشق در عین حقیقت مجاز است و در عین مجاز حقیقت
آن یکی گفت یکی نصف تن است شعر ٭ و اندگر گفت بود ربع چهار
عارفی گفت یکتا فرد نشود ٭ گر فزایند باین گفته هزار
عنقای عشق جز بر قاف قلب سوختگان محبت نه نشیند و

همای همتش جز بر سر کشور عزلت سایه نیفکند هر پست پایه باین
دولت سرمدی نرسد شعر تا عشق نوروزی بجهان در ندانی
تا دل ندهی آنچه بمن کردندنی ٭ نقش عشق بود لهای روشنتر
از آئینه پدید آید هر تنک مایه را کجا یارا که نقد استعداد
خویش بر محک عشق زند یا بداند که بهای این بازار سودی است رباعی
رندی باید ز شهرها تاخته ٭ بنیاد وجود خود برانداخته
در کوره روی سوخته ساخته ٭ دردا و نخست دین و دل باخته
حکایت گویند یکروز مامون از یحیی ابن اکثم پرسید عشق چیست
پاسخ داد خیالات چند است از سوانح روزگار که بقلب سرایت
میکند و متوجه دماغ شده مرد را از کار باز میدارد منجر بجنون
میشود ثمامه که یکی از ندمای مامون بود برآشفت که برگی
ای یحیی تو مردی هستی قاضی مسئله طلاق نیک دانی یا مهر مسایل
صداق میتوانی کرد بدانکه عشق جلیسی است ممتنع و الیف پادشاهی است
راه در کشورش نایافت دشوار احکامش جاری گفتارش خاص

شهریارا ابدان است و ارواح دارای قلوب و عیون عطا کرده
عنان طاعت و کردش خود را با بصار پاک بین و عشق نهان است
در قلوب عشاق مأمون کفتا حسنت با تمامه کرد ا د صفت عشق
نیکو بدادی بالجمله رایت سلطان عشق جز بر مصطبهٔ دل خرابات
بلاکش افراشته نشود و پنج نوبت دولت عشق جز بنام معشوق ازل
کوفته نکردد چنانچه فرموده خواجه در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد

عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد ؛ جلوه کرد رخش دید ملک عشق نداشت
عین غیرت شد و بر جان بنی آدم زد ؛

از روز نخست جهان خداوند
عشق را صفت دیوانکی داد عقل را سمت فرزانکی آن استاد
بجز ملامت کرد این را استاد شهر سلامت آنچه درد درد بود
بجام عشق ریخت هرچه شهد نوش بود بکام عقل چشانید عشق را
سر و سیر کرد عقل را شر و خبر داد از در بر خواند این راز در این قطعه

بیت

عشق دیوانه‌ایست آلوده ؛ عقل فرزانه‌ایست آسوده
آن همه ترک آن و این کوید ؛ این همه خیر جان و دین کوید



آن کند پاره این دکر دو درد ؛ آن ببیند ارز و این بیند ورد
آن شب و روز فکر یار کند ؛ این مه و سال فکر کار کند
عاشقی کار مرد فرزانه است ؛ عقل در راه عشق دیوانه است
قدم عقل نقد حالی دان ؛ شعله عشق لاابالی دان
عقل در کوی عشق نابیناست ؛ عاشقی کار بو علی سیناست

بعضی از حکما کفته اند که عشق اولش لهو است و وسطش سهو آخرش
محو برخی نوشته اند کرفتاری اولش بازی است و میانش جان
کدازی انجامش بی نیازی نکته از حکیمی پرسیدند کیمیا چیست
کفت کیمیا اولش دروغ و خود نمائی وسطش زحمت و تن فرسائی
آخرش نکبت و کدائی عشقهای با مقصود انا نیکونه است و الا شعر

یار لیلی بود و عالمیان مجنونش ؛ کیست بیکانه کزین خانه کنم بیرونش
عشق اکسیر الهی است بهر کس کر تافت ؛ کر کدائی بود انجا جهه کند قارونش

همانا فرقه را اعتقاد آن است که عشق از دو سر بیرون نیست
ابتدا لعب نماید انتها صعب یا اولش وابستکی است آخرش وارستکی

مثل مردی سپاهانی از یکی سپاهیان ترک پرسید ترکمانان
امیران را چند منزل از طوس بخارا و خوارزم برند جواب داد بدو
در هر و تقسیم کنند و در بخارا بفروشند دلالت عشاق بین قطعه

شنیدم کودکی میخواست بادام ∴ ولی بادام را نشنیده بد نام
بگفتا دوست دارم چیزکی نغز ∴ که بیرون پوست دارد اندرون مغز

گروهی تحقیق کرده اند که عشق همچون دایره ایست فراز و نشیب آغاز و
انجامش بهیچ وجه پدید نیست قطعه گدا و شاه بیک آستان گرفته قرار

سها و ماه بیک آسمان نموده مقر ∴ مجاوران دیارش بهر صفت موصوف
مسافران بلادش بهر لغت ∴ شنیده ام یکی از سرگشتگان

وادی محبت که غبار عشقش بدل اثر نموده روی در صحرا نهاد
بی یار و همکنار در کوه و صحرا میرفت و از درد مینالید ناگاه تلاشی

شعر
هر دلی که در درد عشق و عاشقی آگاه نیست ∴ بندهٔ خویش است او خود لا تو در کاه نیست
عاشقی را یافت نتوان بی بلا از ∴ ز آستین عاشقان دست بلا کوتاه نیست

خواجه عبدالله انصاری نوشته است که در ایام عاشقی هفتاد هزار

بیت اشعار عرب و عجم حفظ کردم و از امثال ادبا و ظرفا بهره فرا
گرفتم و چند علم درس میگفتم و مینوشتم جز لمعات عالم عشق هیچ
چیز در ضمیرم جلوه بروز و ظهور نداشت اغلب روزها بخیال معشوق
بی قوت شب می نمودم ناگاه سیل عشق طغیان کرد خانه علوم و
شکیبائی را ویران نمود اول شراره که از سنگ محبت جهید در دل
این سوخته افتاد خاکستر وجود مرا بباد داد که آنچه میدانستم همه
فراموش کردم دوستانم زبان ملامت گشودند معاشرانم نصیحت
کردند هر یک بطرفی کناره گرفتند در معذرت میگفتم قطعه

ای ملامت کنان بی حاصل ∴ سعی کم کنید بر باطل
شیفته پری شدم که بود ∴ شد پری عاشق و ملک مایل
دل دیوانه با سر زلفش ∴ کی ز زنجیرها شود عاقل

مردی با خری از بازار هرات خربزه بخرید چون بشکافت
خربزه را سخت بمزه یافت بخندید گفت زهی بو العجب
که بیرونش خربزه است و اندرونش آب ولی سخت بمزه

صورت دختر با مادر در باب شوهر سخن میگوید

دختری بکر گفت با مادر * که مرا مادرا مده شوهر
کز خیال جماع میلرزم * بدل اندیشه اش چو می ورزم



ان ذکرها که قد یکوجب است * در دبر و دو انگشت کس رود عجب است
مرا تاب خربزه خوردن نیست * گر خورم چاره غیر مردن نیست
مادرش گفتا ای پسندیده * وصف نادیده بشنو از دیده
هر حلاوت که هست در ایام * همگی را جماع باشد نام
تلخ و شیرین و زشت و زیبا است * زهر و پا زهر و غذا و دوا است
مادرت کاش چون تو دختر بود * هر دمش صد هزار شوهر بود

تو شنیدی جماع سخت بود * گر ببینی کلید بخت بود
گر بترسی همی ز بردن خویش * عشق میورزد تا بمیری بیش

حکایت که شیخ روزبهان در شیراز از زنی شنید که دختر خود را پند میداد حسن خویش را پنهان دار که خوار خواهی شد گرفتار عشقت زار خواهد ماند شیخ بدو گفت ای زن حسن با این مطلب که تو گفتی راضی نیست که منفرد بماند چرا که از روز ازل حسن و عشق و حزن را عهد بست تا هم که هیچ وقت از یکدیگر جدا نباشند در هر حال داستان عشق نگفتنی است و قصه اش نشنفتنی عشق مایه سوک و سور است و میدان ملال و سرور در سوکش سوز جحیم است در سورش سرور نعیم آتش آتش خوش کند آتش آب محیط مجوش آرد قطعه

که نصیب و گاه نیش و گاه نوش است * عاشقان را عیشها از جنگ و صلح است
عشق چون طغیان کند عاشق نیندیشد [ز سر] * مست لا یعقل کجا در بند حفظ سالم است

عجب نیست که شمع مهر جمال معشوق چون برافروزد تا بود وجود عاشق دلباخته را پاک بسوزد چنانچه خواجه فرموده بیت

مجری است جز عشق که هیچ گناه نیست :: اینجا جز اینکه جان بدهی هیچ چاره نیست

عشق تصور فرما انکه سبب تهور و دیوانگی باشد و مرد جبان را شجاع
کند شجاع را جبان نماید جوان را پیر سازد پیر را جوان گاهی پیر زن
عشق شیرین شود گاهی پور زالش پیر زال نهیبش عالم سوز است
لهیبش آدم افروز تاب از تن برده خواب از چشم برباید قطعه

طفل را باز عشق پیر کند :: پشه را عشق باشه کر کند
در ره عاشقی سلامت نیست :: اضطراب است و استقامت نیست
کاردان عیب کار میدانند :: خار کش رنج خار میدانند
سوز تب را بپرس از بیمار :: که طبیب ابله است از گفتار

بشنو هلاکت عاشق در این راه فاش کردن سر معشوق است و خود
نمائی و کبر از طرف عاشق لاجرم بحکم معشوق از خود باید گذشت شعر

در کارخانه عشق از کفر ناگزیر است :: آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد
در کیش عشقبازان فضل و شرف ادب :: اینجا حسب نگنجد اینجا نسب نباشد

تا بوده ناز با معشوق بوده فروتنی و نیاز با عاشق اگر چه سلطان باشد

صورت

قطعه و صورت خسرو پرویز و کشتن شیر را در نظر شیرین محبوبه خود

شنیدم خسرو پرویز با مشت :: ببزم خویش روزی شیر را کشت
ولی هر دم که شیرین بود در کاخ :: نرفتی پیش او چون شیر گستاخ



چو مسکینان دو صد پوزش نمودی :: که تا شیرین بروی در گشودی
دلا در کاخ عشقت گر فتد راه :: رها کن کبر را بیرون درگاه
که در عشق از کمال کبریائی :: نگنجد عجب و کبر و خودنمائی
چو آمد عشق گشتی پست چون خاک :: برد چون گرد از خاکت بر افلاک

کفته اند عشق حقیقی که عبارتست از افراط محبت هست جز از حسنی
که ظاهر در جمال انسانی است صورت نه بندد خواه دارای حسن
صبیح باشد خواه ملیح شعر ناچار هر که صاحب روی نکو بود
هر جا که بگذرد همه چشمی برو بود • تا عاشق از نظاره صورت
معشوق که آئینه جمال شاهد حقیقی است از خویش فراموش ننماید اول
همین عشق مجازی است که چون عاشق از تجلی جمال معشوق معین خود را
بسوزد آن مجاز حقیقت شود بمضمون المجاز قنطرة الحقیقه قطعه

عشق مجازی چو شود برق حسن • مهر شود شعشعه شرق حسن
صورت معشوق تجلی کند • قبله مجنون رخ لیلی کند
چون شود او غرقه بحر تمام • میشود از اهل محبت بنام
عین حقیقت شود انکه مجاز • دیده دیگر شود از دیده باز
کوکبه عشق برارد علم • دل بکشد بر سر هستی رقم

عاشقان مجازی در گرفتاری دام معشوق فریفته غنج و دلال
وشیفته خط و خال اند اما عشاق حقیقی همواره در وجد و حال اند

فارغ

فارغ از قیل و قال یک طرفة العین از سیر و سلوک نیاسایند
بجز راه رضای معشوق راهی نه پیمایند عاشقان مجازی در هوای
وصال گاهی بوجد و بالان و از بیم فراق گاهی محزون و نالان اند
ولی عشاق حقیقی چنان مستغرق مشاهده جمال شاهد ازلی هستند
که نه از خزان باخبرند نه از ملال حکایت شبلی گوید در یکی از اسفار
بدمشق رسیدم انبلاد شام دیدم مردی نشسته با خود سخن میگوید
جمعی پروانه وار بر گرد آن شمع حلقه زده اند سوال کردم این فلان
چه شده جواب دادند دیوانه است پیش رفتم سلام کردم جواب
داد یا شبلی اگر میخواهی سلامتی پا جی گرد کوی عشق و محبت
مگرد تا خط دیوانگی در تو نکشند مگر نشنیده شعر

عشق شیری است قوی پنجه و میگوید فاش • هر که از جان گذرد بگذرد از بیشه ما

این اول قدم است ولو نهایت نزاد انجه من در محبت بنفزایم
معشوق در محنتم بیفزاید چنانچه عبدالله انصاری فرموده است
محبت در بگوفت محنت جواب داد شعر عشق از اول سرکش و خونی بود

تا کریزد هر که بیرونی بود ٭ اکنون برو تا بعد ازین رابینی شبلی را
پس از چندی که کذر بدان ده افتاد دیوانه را ندید از حالش پرسید
نشان دادند در فلان فنا است با کسی سخن نیکو نگوید نزد وی رفتم
دیدم افتاده زنبوران فراوان بر کرد چشمش هجوم آورده اند صدای
پای ما شنید کفت یا شبلی اکنون که آمده نظر کن فان هذا هو
القدم الثانی فی المحبة و لو وقفت فزاد اقل قدم و دوم را دیدی
هر کاه فریاد کنم در دعوی زیاد کند در بلوی مولوی
عشق چون دعوی جفا دیدن گواه ٭ چون گواهت نیست دعوی شد تباه
انا انکه هر دم بکوش جانم ندائی میرسد وقفت محنتی علی من ادعی
محبتی نکته عاشقی از عارفی سؤال کرد عشاقی که در وادی محبت
چه حقیقی چه مجازی جکر ها خون میکنند و محنتها میبرند در پایان کار
چه بهره خواهند برد عارف جواب داد مصرع عشق آمدنی بود نه آموختنی
امریست محال اینکه محبت از یکطرف باشد تا که محبت یکطرف ثبات
و بقائی نخواهد داشت بلکه محبت از دو طرف مستدام است مولوی

میل معشوقان نهانست و ستیر ٭ میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
چون قلم اندر نوشتن میشتافت ٭ چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت
عاشق دل باخته جفا و رنج را از معشوق میداند غافل از اینکه آن
کرانه جوئی از دست اغیار است و کرنه معشوق سراپا مهر است
و لطف نسبت بعاشق خویش حکایت کویند لیلی با خود عهدی کرده
بود هر وقت مجنون باین قبیله آید مساکین با طعام صلا زنم تا اکر
مجنون هم باین بهانه درین مضیف آید او را ببینم از حسن اتفاق
مجنون را بقبیله لیلی کذر افتاد آن یار با وفا خوان نعمت بکسترد
صلای عام در داد شعر صد سفره نهی نکند طالب مقصود ٭ شاید
که یکی دوست بیاید بضیافت ٭ یکی از آشنایان بمجنون کفت چرا
بضیف معشوق خود نمیروی آن کرفتار کمند عشق دوست ظرفی
کلین برداشته بخیمه لیلی شتافت چون جمال منظوره را بدید بوجد
و نشاط آمد یکی از بیخبران عالم محبت کفت ای بیچاره این چه نادانیست
که میکنی لیلی چون قسمت تو را بداد از اینجا خواهی رفت نوبت طعام

که مجنون رسید نزد لیلی با ظرف کلی شتافت لیلی روی از وی بکردانید
مجنون برقص آمده از طرف دیکر نزد لیلی رفت باز از وی روی بکردانید
مجنون شادی کرد شکم پروران بام کفتند چه قدر بد بختست لیلی
طعامش نداده رقص میکند مرتبه آخر لیلی چنان کفچه بر کاسه مجنون
بزد که ظرف از دستش بیفتاد و بشکست خم شد شکسته را بر داشت بر
سر مجنون نواختا غیار بیخبر از اسرار محبت بودند مجنون را سرزنش کردند
که از لیلی طعام نکرفته ظرف را شکسته چه نشاطی است میکرد و اید شعر

اکر با دیکرانش بود میلی ÷ چرا ظرف مرا انکشت لیلی

در حقیقت همان بی اعتنائی لیلی مجنون سرا پا لطف و مهر بوده است شعر

هر بلا کان قوم را حق داده است ÷ زیر آن کنجی کرم بنهاده است

چون اندوست عمکسار مختصر عارض غالم عشق بیان کرده زبان ملامت
بر کشود کفت زشتاست مرد از شصت سال زهد کانی تر عشق ورزد هی شعر

عاشقی چیست کار بی بنیاد ÷ هیچکس را بلای عشق مباد
دست از جان و دل بباید شست ÷ هر که اندر کمند عشق افتاد

هرکه

هرکه را عشق نیست انده نیست ÷ دل بعشق از چه روی باید داد

خصوص بزیبا پسران ساده نو بالغ کار افتاده که تعلق خاطر باشان
عفاف را زوال است و کفاف را وبال زبان مایه اند نقصان

پسران زمانه خورد بزرک ÷ دیده را یوسفند دل را کرک
منکر چهره شان که آخر کار ÷ نکرستن کرستن آرد بار
سنبل پیچ پیچ را چکنی ÷ ای که از هیچ هیچ را چکنی
انکه ناموس و ننک خود بکذاشت ÷ دل تو چون نکه تواند داشت
ساده را هر که دید و کار دو کذاشت ÷ می نیفتد ز بام او بر طشت

عشق مردان کریچه عرض در یچه قرض آتش رخسار معشوقان ابروی
عاشق را بر برد هر کس که خردمند است انظاره خوب منظران بپرهیزد

هرکه با عشق شاهدان پیوست ÷ یکجو از مهرشان نه بیند سود
زهد و تقوی و نام ننک بکاست ÷ کبر و فسق و فجور و قرض افزود
کرملامت تو دانباید ورنج ÷ مبتلای بتان نشاید بود

حکایت بدانکه خر تو بسیار کس از مدعیان عشق را دیده ام

بهر یغمای ناموس و ننگ پسران ساده شوخ و شنگ همچون مطربان
خوش آهنگ چنگ و تار محبت را ساز کرده بنوای نکو لمبیر امیند شعر

امشب منم و صحبت تا پیر و بلند ؛ می را دو لب چاشنی داده ز قند
با غادم بزم من بگو از ره پند ؛ زنهار که در برو چراغ انبار بند

پس از آنکه ساغری چند بشوق محبت با معشوق نوشیدند بیت

بصد عربده آن کنند از جفا ؛ که برد شمنش کس ندارد روا

چون آمد بی عشق را سرزنش کنند چرا با معشوق خود نرد دغا باختی
و بد باش ساختی با نیم دهد پسران را در اول تکلیف و بلوغ
خیالی نیست بجز گادن و دادن شاهد بازان و ساده پرستان را
منظوری بجز با ایشان سپوختن و چشم از خدا و خلق دوختن

حکایت یکی از اهل دستار را که در زمره تجار است خود دیدم
که از دیدار پسری دلش بجنبش آمد خیزش با وی بغار برد آخت بیت

پسرا گر بدهی بوسه از آن لب چه شود ؛ یا پس از بوسه بیایم ز تو طلب حقه شود
ای جان من تا دل فریبم لا آرام باش تا دل بری دلدار شود تا دل

دل آزار مباش بر رخسار چون گل خود فریفته مشو با این عاشق شیفته
مسکین مهربان باش خوار از خار شناس مصرع که گل تا هفته دیگر با شد
گل با خار است خر با خمار نوش با نیش روز با شب هر بهاری را
خزانی هر غزلی را ضبی روز کار حسنت چون عهد گل چند روزی است
بیش نپاید با تن شخند ترهات آن طفل را بخود رام میکند تا کام دل
از وی ستانند نگاه چند در می در پشتش ریزد آن شاهد ساده
بد و معنی بدادن عادت کند آن عاشق فاسق چون دیبای — و تا جر فاجر
روی زیبای معشوق را بیند همچون پلاس شده از وی فرار کند
ترک هم آغوشیش گوید آن بیچاره سرگردان و آواره نماند
بهر یک از هوا خواهان که روی آرد روی از وی بگردانند
بهر دری که رود از درش برانند و بگویند قطعه

رونق حسن تو رفته است ای پسر ؛ از نهال خط سرسبزی مجوی
روی ماهت ریش چون شب تیره گشت ؛ بیش از این اندر پی عاشق مپوی

از رخساری که باد چشم بر غنی داشتند انسال چشم پوشند سلام

علیك نداش را لبیك نگویند **حکایت** در هنگامه یکی از ابنای
ملوك لعبتی دیدم با صورت فرشته یا آبحیات با خاك رحمت سرشته
سخنش از شکر شیرین تر بود بدنش از برف سفید تر کفلش از کره نرم تر
اما زور در ترازو ریختند و زور بازو نمودند تا از بطن ملکزاده
آن پسر را ربودند دست بدست کوچه بکوچه خانه بخانه اش بردند
بیکدیگرش می نمودند و هر روز بلباسی و زینتی و مجلسی میبردند
میگفتند ما الی چه دانم حال چه دانم **فرد** بنام ایزد چه جوانی ای جان جانم
یکی میگفت **شعر** دلبری دارم که دارد دسته سنبل بر قول
رنگدان صفاهان گل بر گل بر دیگری میگفت **شعر**
نگارین چو بر سیمین میان زرین کمر بندی هر آنکو را بر بیند کجا ماند بسیم و [illegible]
دلدادگان شهر فرزانگان دهر هنگ سیم خام سر ... ریختند
تا شبی با وی در آویختند اینك همان شوخ زیبا جمال عفریتی
هایل واهریمنی سهمناك شده طاوس بود زاغ شد آهو بود
یوز گردید چندی پیش از اینش با یکی از سرهنگان در نخجیر گاه

دیدم سرداری ژنده پوشیده بر اسبی لاغر سوار آهسته
میراند سرهنگ دشنامش میداد و مادر قحبه تند بران یا پیاده
شو سنگ بغلطان تا کبك برخیزد آن امرد بیچاره از کشور حسن
معزول پیاده شده در کوهسار و سنگلاخ میدوید و می افتاد
بر میخواست سنگ میغلطانید کبك راست نمیشد سرهنگ با تغیر
میگفت کت و ریز کبك همانجاست سنگ بزن راستش کن مرا از
تغیرش خنده آمد گفتم این پسرك مادر مرده را میان را که وقت
راست کردنش گذشت از دولت حسنش بود که اگر بر مرده گذشتی
زنده گشتی اگر بر خواجه نظر افکندی بنده کردی بحر افتاده
هر گاه اشارت می نمود بر میخواست از آنکه لشکر زنگ بر کشور
چین تاختن نکرده بود اکنون زاغ ریش باغ عارضش را در بر
گرفته از گل سوری خار دمیده ابر سیاه خورشید روشن را
پوشیده آینه صاف تار شده آتش نشسته دود بر خواسته
بازار خوبرویش کساد مملکت حسنش پر فساد شده است

ترحّم بروی آر دست از وی بدار بدر دبیده مانش بکدار

ریش است که قلب با دکان زو ریش است ؛ از هر موئی بر دلشان صد نیش است

ریش است که تا رسته از روی شان ؛ از حمله خلق کار ایشان پیش است

چون دوست همکنار این فقرات را بپایان رسانید گفت شعر

در بر عشق رام باید بود ؛ در ره هش تیز گام باید بود

عشق را خواجه و غلام یکیست ؛ خواجه چی غلام باید بود

با فلک هم طواف باید شد ؛ با ملك هم لکام باید بود

عشق بی ننك و نام می نبود ؛ تارك ننك و نام باید بود

صدف در خاص گر نشوی ؛ هدف تیر عام باید بود

هر بلائی که آیدت در عشق ؛ نزدش از صبر رام باید بود

مقام و مرتبه عشق که از روی حقیقت باشد سرآمد همه مقامات

آنانکه از حالات عاشق و معشوق بجز خداوند هیچکس آگاهی

ندارد که در پنهانی چه میکنند از بوسه و بازی و راز و نیاز

عجز و فروتنی تا بتواند حکم کند چه جای آنکه اغیار از رشك بر خیزند

کمان

کمان بدی برده از روی هوا سخن بگویند حسن و عشق از روز

ازل دو سلطان اولو الامرند که سر اعتنا بکائنات فرو نیارند

صورت محبوب آئینه انوار تجلی شاهد ازلی است که محب

عکس آن انوارها در آن آئینه مشاهده نماید لاجرم ارباب فتنه

اغیار که تصور عالم روحانی را نمیتوانند بکنند بقوه شهوانی

عاشق و معشوق را هدف تیر ملامت سازند بیت

بغرض ند گفتا چنین پیر کنعان ؛ که هم حسن و هم عشق شد آفت جان

ترا جاه و زندان شد از عشق منزل ؛ مرا منزل از عشق شد بیت الاحزان

هرگاه آتش عشق در قلبت سرایت کرده انا لله و انا الیه راجعون

عشق در هر دلی که منزل کرد ؛ از تن بیدلش برارد گرد

اغلبی از عرفا عشق مجازی را سبب ادراج مدارج حقیقت

و باعث صعود معارج قرب حق دانسته اند و گفته اند العشق

نار فی القلب و یحرق ماسوی المحبوب چون پادشاه عشق

در مملکت دل عاشق سمند خار خار بتازد از صبر را از غنا

آسایش بپردازد و صلش فصل بهار گلشن امید است هجرش

طلوع صبح سعادت را کلید عشق محبت نشا آیت شوق افزا بیت

ز آفرینش اگر حاصلی بود اینست ؛ که دوستی بنشیند دمی برابر دوست

عاشق را در محبت منظور یکرنگی و جانبازی در زر و سیم ریزی

خون دل نوشیدن مجبور دادن دل بصبر نهادن شرط است گاه

بیکه بیاد یار شاد باشد نه بنظاره دیدارش در عشقبازی کف

پر نه بهتر از دست پر از داغ است درین بازار رخسار یار دل

انجی در محک عیار دینار نیست و یاقوت سرشک را کسی خریدار نه

لذت عشق در آنست که خاطر جانان را بایثار زر و سیم شاد سازند

نه بافسون و نیرنگ عشق ببازند معشوق را از بانها اندازند بیت

عشق با معشوق بود خوب معظم کام جستن ؛ آنکسی ایمن رود کاین شیشه در بازار شکند

رباعی

حال بر کوی در این آخر عمر کجا گرفتار شده و منظور کیست گفتم

گر در صف عاشقان چو من زار مباد ؛ محنت زده از جفای اغیار مباد

نه روز نه روزگار نه دل نه دین ؛ کافر بچنین روز گرفتار مباد

از آنجائیکه پیوسته در طلب معشوقی که خوبروی و عاشق پرست

پاکدامن

پاکدامن باشد بودم تا بمحبتش دلخوش باشم در کوی مسجد جامع

سه سال قبل شاهد عطار شکر فروشی دیدم که رخسارش از ماه

چهارده باج میگرفت و خال مشک آسایش ز مشک ختن خراج بمضمون شعر

هر که شیرینی فروشد مشتری بروی بجوشد ؛ در دکانش ایستادم بنظر اول نقد

غلامی دادم گفتم فتبارک الله احسن الخالقین بیت

ناصحا تا چند گوئی کم نگر بر گلرخان ؛ من نفرمان دلم کی دل نفرمان من است

عطار پسر را دیدن همان و بکمند محبتش افتادن همان دو سه ماه

تبسم کرد گفت این تعلق خاطر تو با آن شهد فروش مثل حکایت مرید است

و عالم گفتم چگونه بوده است حکایت گفت شنیدم مردی عالم

مریدی داشت با اخلاص و محرم خاص نزدیک روزی وقت چاشت

عالم بیامد کودکی در قماط پیچیده بر روی زانوی مولانا بدید

مرید سؤال کرد بچه از کیست و مادرش چرا نیست مرد عالم پاسخ

داد طفل از من است و مادرش مرده است مرید تعجب کرد و گفت

امروز صبح هنگام درس شما از جناب پرسیدم که مادام العمر زن کرده الله

یانه فرمودید نه پس در چه ساعت کی بهوای عیال گرفتن افتادید
کدام دلال را بخواستگاری فرستادید با مادر دختر چه گفتگو کرد
مهر و صداق چند قرار داد خطبهٔ عقد را کدام ملا خواند شب زفاف
کی بود چه ساعت خاتون را تصرف کردید کدام دقیقه حمل برداشت
چه وقت فرزندت بوجود آمد بچه تا خوشی مادرش بیفتاد بمرد تفصیل را



بیان فرمائید این عالم از سخنان مرید خوشش آمد جواب داد نامداد
چون تو سؤالی کردی و وقتی چیزی نگذشته یک زنی پیش من آمد
که بیوه ام وقت رسیده کی چون یک طبق میوه بار حمل هم دارم از طلاق گذارش

خواهش

خواهش پدید آمد شهوت بجنبید شبق متحرک گردید خودم فی الفور
صیغه اش را خواندم بزن هم آموختم از همان ناحیه شلوار دروی
سپوختم از قضا ساعت ولادت بچه بود فرو رفتن آلت من
با حالت بیرون آمدن طفل یکی شد این دو قطعهٔ گوشت مصادمت
پرداختند از آورد و برد و کشاکش فراوان شکم زن بدرید احلیل من
بجنبید مولود بیامد بماند مادر بیفتاد بمرد اینهمه وقایع در
دو ساعت روی داد مرید حیرت و جابلک از جای برخاست
عالم پرسید کجا میروی گفت میروم تا لوح و کتاب و قلم و دوات
و حمله و عماری و کفن و تابوت کلا را آماده کنم زیرا طفلی که
با این زودی بوجود آید البته زود بزرگ شود بمکتب رود بالغ
گردد زن خواهد اولاد آرد پیر شود بمیرد همه اسبابش حاضر باشد

حال از زمان بود تا کردم نظر بر روی یار ✻ رفت از دستم مهار و عنان اختیار
اشک چشمم سرخ گشت و رنگ رویم گشت زرد ✻ شام هجر شد پدید و روز عیشم گشت تار

چون عشق دلدار عطار در دل نشست عقل از سر جان برخاست شعشعهٔ جمال

عنان صبر و شکیبائی از دست ربود این شعر شیخ بیاد آمد بیت

خواهی که دل بکس ندهی دیده ها بدوز :: تیر نگاه را سپر باید آهنین

تحمل و کاشانه خود باز گشتم انچه میخواستم خود را از یاد شو باز دارم میسر نبود تا آنکه شب در آمد بیادش این غزل را بسرودم غزل

کسیکه عشق نورزد چو نخل بی ثمر است :: خوش آنکسیکه ز عشقش بجان و دل اثر است

بلاست عاشقی و من بدین بلا مشتاق :: اگر چه در سر این کار خون من هدر است

دلم ربود دگر باره لعبتی که رخش :: ز نور غیرت خورشید و خجلت قمر است

شکر فروش نگاری که قامت و رخ او :: چو ماه چهارده است و چو سرو کاشمر است

جمال و خال زنخدانش آنکه دید بگفت :: که این پسر ز نکویان شهر خوبتر است

من از نکوئی و خوبی او باخبرم :: ولی ز عشق من اندر بلای بی خبر است

مگر خدای ز حالش کند آگاه :: اگر نه درد دل خوبان کلام بی اثر است

رقیب هم نگذارد که او شود یارم :: مرا همیشه ز جور رقیب درد سر است

اگر عشتری نامه جواب تلخ دهد :: چو هست از لب او با حلاوت شکر است

چون این ماجرا بشنید با دل گرمی و مهربانی گفت برو شکر بکن که شربت محبت چشیدی و زهر فرقت نوشیدی تعشق در طبع جوانان مایه شقاوت است در مزاج پیران اصل سعادت چون مقبلی را طینت از محبت سرشته باشد بواسطه پرده‌های ظلمانی نفسانی اثر آن محبت پدید نشود ناگاه پرتوی از حسن و جمال ازلی در صورت آب و گل شاهدی شیرین شمایل جلوه گر آید و فروغ بخشد مرغ دل آن محب بهوای دیدار محبوب در پرواز آید پر و بال بی اختیار گشاید داند تا چه اسیر دام شود در دام گرفتار از همه خیالات در گذرد بجز معشوق چیز دیگر نخواهد بیت

ناگاه ز خانقه بخمار آید :: می نوشد و مست بر سر بازار آید

جز دوست ز هر چه هست بیزار شود :: او را بهزار جان خریدار آید

اندک اندک آتش عشق در دلش زبانه کشد خاطرش مشوش و شاد گردد حجب تیره سوخته گردد پرده غفلت از پیش چشم دل برداشته شود غبار کدورت از آئینه قلبش زدوده گردد چشمش شناسائی

معشوق حقیقی بینا شود دلش باسرار محبت دانا گردد بهر جا کند روی دوست

باید بهر چه نگرد محبوب را بیند چون باین مقام رسید میداند عشق مجازی

بوئی از عشق حقیقی است بیت عاشقی گر همه از عشق مجازست خوش است

عود هر چند که چوبیست بر آتش خوش است ؛ درین معنی شیخ علیه الرحمه خوب فرموده

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل ؛ رباید همی صبر و آرام دل

به بیداریش فتنه بر خط و خال ؛ بخواب اندرش پای بند خیال

بصدقش چنان سر نهی بر قدم ؛ که بینی جهان با وجودش عدم

نه اندیشه از کس که رسوا شوی ؛ نه قوت که یکدم شکیبا شوی

چو عشقی که بنیاد آن بر هواست ؛ چنین فتنه انگیز و فرمان رواست

در محبت روحانی

عجب داری از سالکان طریق ؛ که هستند در بحر معنی غریق

به سودای جانان ز جان مشتغل ؛ بذکر حبیب از جهان مشتغل

بیاد حق از خلق بگریخته ؛ چنان مست ساقی که می ریخته

نشاید بدارو دوا کردشان ؛ که کس مطلع نیست بر دردشان

چنان

چنان فتنه بر صنع پروردگار ؛ که با حسن صورت ندارند کار

سحرها بگریند چندان که آب ؛ فرو شوید از چشمشان کحل خواب

عشق حقیقی را اشارتیست که چون در دل سرایت کند واسطه قرب
طالب بمطلوب گردد بمرتبه که قطع نظر از علایق جسمانی نموده
صبح تجردش طالع شود از ظلمت تعلق برهد آنگاه خاصیت لطافت
روح را بشناسد هر آینه جنبش خاکیان و حرکت افلاکیان منوط
بمحبت و میل است قوام جهان و انتظام جهانیان از عشق است بیت

نور خورشید و مه از عشق است ؛ شور درویش و شه از عشق است

پس هر موجودی را در رشته محبتی است که طی طریق جحیم و نعیم را
بدان کنند در راه اتحاد محبوب اجتهاد نمایند بیاد معشوق خویش اند .
نه بطلب وصال و دیدارش بیشتر آزادگان بیشتر از تو مدام
عشق گرفتار شده و از اغیار بدکردار رنجهای بسیار برده
تا مرده اند و گفته اند مصرع از عشق بپرهیز که عشق آفتست
اکنون برای تسلیه خاطر مختصری از حالات انفراد کاملان

در بیان تعلق خاطر و ملامت کشیدگان در عشق است

پروردگار عالمیان جل شانه قصهٔ حضرت یوسف علیه السلام
چون بیان محبت است احسن القصص فرموده سخنوران روزگار
دران باب کتابها نظم کرده و بیادگار گذاشته اند پس از آنکه زنان
زلیخا را ملامت کردند ان گرفتار کمند محبت شد بری خاص
جمال بیمثال حضرت یوسف را باشان نمود چنانکه گفته اند مثنوی

ز خلوتخانه ان گنج نهفته : برون آمد چو گلزاری شکفته
زنان مصر کان رخسار دیدند : ز گلزارش گل بیخار چیدند
بهر یک چون جمال نغز دیدند : اشارت شد ترنج خود بریدند
نظر بر حسن یوسف چون فرو شد : ترنج هر یکی چون جوی خون شد
یکی انگشت از حیرت قلم کرد : یکی مهرش بلوح دل رقم کرد
یکی پرداخت از کف صفحهٔ سیم : کشیدش جدول از سرخی تقویم

از کتاب فردوسی است

پس انکه زلیخا باشان نمود : بهر یک چنین بیخود عاجز بود

خجل

خجل گشت شان دل ز کرده خویش : سر از شرمساری فکنده پیش
چو گشتند با خجلت و شرم جفت : زبانشان همه حاش لله گفت
که خورشید و ماه است این خوب چهر : خرد را بود جای عشق و مهر
چو رویش بخوبی گل تازه است : نکوئیش از وصف و اندازه است

چون جمال یوسفی در نقاب پنهان شد و زلیخا نیز وطان یافت
و عشق و حزن سرگردان و حیران بماند سیلهای عاشقان از دیده روانند
خواستند در کلیم آسودگی قرار گیرند ناگاه بیت

ملاحت در جهان بی‌مثالی : در آمد همچو رند لاابالی
بشهرستان نیکوئی قدم زد : همه ترتیب عالم را بهم زد

غلغله و آشوب نوی در جهان پدید آمد از آن قصهای حسن و عشق
و حزن سراسیمه شدند غبار هستی از نظرشان پاک شد ملاحت را دیدند شعر

گهی بر رخش خوبی شهسوار است : نشسته که در ایوان شاهوار است
وزیر و شاه و درویش و توانگر : همه در زیر احرافش مسخر
چه در روی است گویندش ملاحت : چه در نطق است خوانندش فصاحت

حسن و عشق و حزن که سه یار همدم بودند ملاحت را نمی‌شناختند
هرکدام بقیاس خویش سخنی میگفتند بیکرتبه عشق ملهم شد که
در حدّ ولایت ملاحت دوعا آرد آهسته عشق با حزن مشورت کرد بیت

چنین انجمن دلبران چیست ؛ نه حسن است آن تو خود بگوی آن چیست
جز از خود نباید دل ربائی ؛ که شرکت نیست کس را در خدائی

عشق این بگفت و سر تسلیم در قدم ملاحت نهاد وی را بمشکوی حسن
فرود آورد با جبروت و وقارش بنشاندند تا آفتاب رسالت خواجهٔ
کاینات صلعم طالع شد ملاحت و حسن و عشق و حزن روی سرادقات
عظمت و جلال ختم انبیا صلعم نهادند حاجب کریاس عرش اساس
شدند از سعادت آستانش نقش بیگانگی از لوح خاطر هریک زدوده شد
تا آنکه ملاحت عین حسن و عشق عین حزن گردید و ملاحت
در مظهر دیگر انبیا پنهان بود در مظهر حبیب خدا عیان گردید بیت

با همه انبیا بود ولی در خفا ؛ آمد و شد آشکار بدولت مصطفی

از این روی کوس خاتمیت بر بام دولتش فرو کوفتند و شاباش


کتابخانه
مجلس شورا



